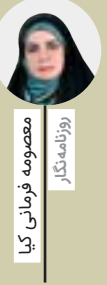




# در انتظار پایان بی‌قراری

کمک‌های شما سرنویشت دختر جوانی را که مادرش به خاطر بدهی مالی در حبس است، تغییر می‌دهد

گزارش روز



معصومه فرمانی کیا | قاعده‌اش این است که آدم یاروهای سخت را به امید تمام شدن تحمل کند یا بعد از مدتی به این همه سختی عادت کند و بسا آن کنار بیاید. قاعده‌اش این است که راه رسیدن به آرزوها از یک زندگی غیرعادی بگذرد؛ مثل روایت همین دختری که در بهترین روزهای زندگی اش قید تحصیل، ورزش و همه آرزوهای جوانی اش را زد. قاعده‌اش این است که برای رسیدن به آرزوهایش یک روز خسته شود، کم بیاورد و دست از تلاش بردارد و از زیر همه مسئولیت‌ها شانه خالی کند.

قاعده‌اش این است که به آخر خط برسد، تمام آرزوهایش را کنار بگذارد و دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا ببرد. اما ایمان دارد که خدا بیشتر از خودش، نگران آینده‌اش است. روایت امروز ما ماجرای دختر نوزده ساله‌ای است که هیچ وقت در تامل زندگی کم نیاورده و حالا وسط یک روز کاری، مرخصی گرفته است تا جریانی محکومیت مادرش را تعریف کند که سه ماهی می‌شود در بخش نسوان زندان مرکزی مشهد در حبس است. او با ما هم سخن می‌شود شاید حرف‌هایش سبب شود دیگران به‌کمک او و خانواده‌اش بیایند و مادری را به آغوش فرزندانش بازگردانند. همان ابتدا می‌گوید: من و دو برادر کوچک‌ترم کار می‌کنیم تا خرج زندگی را بگردانیم اما بدون مادر نمی‌شود.

## هم مادر، هم رفیق

تمام مدتی که روبرویم نشسته است، نه بغض می‌کند نه گلايه. محکم و با اعتماد به نفس حرف می‌زند. وقتی تعریف می‌کند نوزده ساله‌ام و از زمانی که به خاطر دارم برای ادامه دادن زندگی جنگیده‌ام، شجاعت و جسارتش را در دل تحسین می‌کنم. شنیدن این جمله که خدا حکمت و مصلحت بنده‌اش را بهتر می‌داند و من هیچ وقت ناشکری نکرده‌ام، خیلی شیرین است، آن هم از زبان دختر نوزده ساله‌ای که می‌گوید: مادرم بی‌گناه بی‌گناه است. از هر کسی که دوست دارید، بپرسید. به خاطر بدهکاری محکوم شده است و در زندان است. کلی نذرتیاز کرده‌ام که آزاد شود. شما هم دعایم کنید تا قبل از همین عید به خانه مان بیاید؟ خدا هیچ خانه‌ای را بی‌مادر نکند! نمی‌دانید چقدر دلمان تنگش است؛ به خصوص اینکه از پارسال سکنه هم کرده است و حال روز خوشی ندارد و نگران حالش هستم. این را همه می‌دانند که بیشتر از مادر، رفیق و دوستم است.

## آن جهنم، جای زندگی کردن نبود

شبهه همه هم نسلی هایش آرمان‌گرا و پرشور و هیجان است. انگار نه انگار که این همه سختی را پشت سر گذاشته است. همان طور محکم حرف می‌زند و ادامه می‌دهد با هر جمله‌ای تلخ‌تر از قبلی: «حتی از اسم پدر هم گریزانم. نام بابا برای من تداعی‌کننده خاطرات تلخی است و از به زبان آوردنش هم می‌ترسم و هراس دارم». چند بار پشت سر هم این جمله را تکرار می‌کند. شنیدن این عبارت از زبان یک دختر که به بابایی بودن معروف است، مثل سیلی محکمی توی صورتمان می‌خورد. خودم را می‌شناسم. شاید من اگر جای او بودم، بغض و اشک اجازه دادن و حرف زدن به من نمی‌داد. اما او با اطمینان و محکم و قشنگ‌تر از قبل حرف می‌زند و می‌گوید: ناتوانی و پذیرفتن ظلم، در مرام من نیست و هیچ وقت تسلیم نشده‌ام. به خاطر همین بودم که به مادرم اصرار کردم جدا شود. اسم آن جهنمی که ما در آن روزگار می‌گذرانیدیم، زندگی نبود. دوباره تکرار می‌کند: لطفا کمکمان کنید تا مادرم به جمع خانواده مان برگردد.

## زخم کتک‌های بابا بر تن ما

رها نام مستعار اوست که صدایش می‌کنیم. هر چند مشکلی با گفتن نام اصلی‌اش ندارد و با افتخار از همه نداشته‌های زندگی‌اش تعریف می‌کند: از مفهوم بابا که چند سال است او را ندیده است و به نام آوردنش هم برایش سخت است. از خودش که تا بادیش می‌آید، کار می‌کرده است و از مادرش که کارگر خانه‌های مردم بوده و هیچ وقت خانمی نکرده است. در هیچ بخش از روایتی که تعریف می‌کند، لرزشی در صدایش نیست، حتی وقتی می‌گوید: چشم که باز کردم، زخم کتک‌های بابا بر تن من و مادرم بود؛ با پنهان و بی‌پنهان. شیشه مصرف می‌کرد و همیشه توهم داشت. سال‌های اول، کوچک‌تر از آن بودم که بفهمم معنای اعتبار و شیشه چیست. فقط می‌دانستم مادر باید آن قدر شیشه‌های خانه‌های مردم را برقی بیندازد که ما گرسنه نماییم. آن قدر صبح تا شب در خانه‌های مردم عرق بریزد که لباس‌های کهنه آن‌ها تن پوش ما شود و ساعت‌ها این چیزها را در ذهن کوچکم حل‌حله می‌کردم و به جایی نمی‌رسیدم. آن سال‌ها در یک خانه دوازده متری زندگی می‌کردیم که مالک آن پدر بزرگم بود و با زهم من کوچک‌تر از آن بودم که بفهمم فقر یعنی چه و چه تفاوتی بین زندگی ما و دیگر بچه‌هاست.

## مادرم، کارگر خانه‌های مردم بود

رها مکت کوتاهی می‌کند و امیدوارانه لیخن می‌زند و جملاتش را ادامه می‌دهد، آن طور که ما را هم به زندگی دلگرم می‌کند: «مادرم صبح تا شب کارگری خانه‌های مردم را می‌کرد تا ما به مدرسه برویم؛ من هر چه بزرگ‌تر می‌شدم، بیشتر می‌فهمیدم که زندگی من و دوستانم چقدر با هم فرق می‌کند. طبیعی بود؛ به روی خودم نمی‌آوردم اما غصه می‌خوردم. مامان بهترین رفیقمان بود و آرامش می‌کرد. کنار او هیچ غمی نداشتیم، حتی از خماری بابا و کتک‌های وقت و بی‌وقتش که کبودی‌اش روی تنمان می‌ماند و مجبور بودم به دوستانم به دروغ بگویم از جایی افتاده‌ام یا ضرب درود بیوار است. حالا بزرگ شده بودم و آن قدر عقلم قدمی داده‌ام که با مادرم حرف بزنم، درد دل بکنم و بگویم این زندگی دیگر فایده‌ای ندارد. و همیشه سنگی پیش پایمان می‌انداخت که نمی‌شود، مردم چه می‌گویند و از این حرف‌ها. مادر به خاطر ما هم که بود، حرمت بابا را نگه می‌داشت و وقت اعتراض دوباره‌ام، این جمله را می‌گویی توی سرم که باید مدارا کنیم. ولی من طاقتم این جنگ‌های اعصاب را نداشتیم. مادر رفیقم بود؛ یک دوست صمیمی و مهربان، ساده و بی‌شلیقه و بی‌پله. جگرم می‌ساخت وقتی می‌دیدم توی خانه از بابا کتک می‌خورد و بیرون، صبح تا غروب باید خانه‌های مردم را آن قدر بگردم تا چیزی کف دستش بگذارند».

## از پدرم جدا شدیم

آرزوهای رها هم مثل خیلی از نوجوان‌هایی است که اطرافش زندگی می‌کنند. دوست‌دارد اما درست و حسابی شود و مایه افتخار. حق هم دارد که برای رسیدن به آرزوهایش بجنگد و تلاش کند. بعد از این همه حرف‌زدن تازه می‌فهمیم که قهرمان ورزشی شهرمان است. بین این همه جریان تلخ تعریف می‌کند: سال‌هاست فوتسال بازی می‌کنم. مقام زیاد آورده‌ام؛ استانی و کشوری... کمی از اصل جریان دور افتاده‌ام. روایت را برمی‌گردانیم به موضوع زندانی شدن مادرش که زنگ تلفن همراهش بلند می‌شود. می‌داند پشت خط چکمی است و اجازه می‌خواهد تا با او حرف بزند. می‌گوید: سه ماه است به خاطر بدهکاری، محکوم و در حبس است. نگران من و برادرهایم است. اگر یک روز با او حرف بزنم، دیوانه می‌شوم. مکالمه کوتاه است و خلاصه می‌شود به دل‌داری دادن رها به مادرش: «تمام تلاشم را می‌کنم تا زودتر بیرون بیایی. گریه نکن دیگر! خودم درستش می‌کنم» و اعتماد به نفس عجیب است. شاید هم برمی‌گردد به ورزشکار بودنش. مجبور می‌شوم به اصل ماجرا برگردانم و ادامه تعریف کردنش: «دیگر فهمیده بودم که درمان اعتیاد خیلی سخت‌تر از این‌هاست که من و مادرم توانش را داشته باشیم». به مادرم گفتم ما این زندگی و بابا؛ دیگر طاقت ماندن در این خانه و تماشای کتک خوردن تو و بچه‌ها را ندارم. انتخابش با خودت و این طور بود که افتادیم دنبال کارهای جدا شدنش. ناگفته نماند که مادرم نه سواد دارد نه قدرت دفاع کردن از خودش را. چند ماه زمان برد که حکم طلاق مادر آمد و حضانت ما هم افتاد به عهده مادرم؛ من و برادرهای سیزده و هفده ساله‌ام. رها همه بخش‌های زندگی را با حوصله تمام تعریف می‌کند و به این قسمت که می‌رسد، نفس راحتی می‌کشد. می‌دانستم که دستمان خالی است و خانه نداریم و حتی ممکن است برای نان شبمان بمانیم. اما طاقت آن شب‌های سیاه و تاریک را نداشتیم و کتک‌هایی که بدنمان را سیاه و کبود می‌کرد. دل‌م نمی‌خواست تصویر بابا از این بدتر توی ذهنم بنشیند. می‌دانستم که برای ادامه دادن زندگی من هم باید قید درس خواندن را بزنم اما جای آن آرامش داشتیم. خلاصه و سالیان ما برادرم توی خانه چندمتری استیجاری آخر طبرسی با اجاره ماهیانه ۵ میلیون تومان. دستمان خالی بود اما حالمان بهتر شده بود.

## بدبختی‌های پشت‌دروهم

می‌دانیم نگران است و می‌ترسد یک جای زندگی کم بیاورد اما با همه کم‌سن و سالی‌اش، کنار آمدن با دنیا و سختی‌هایش را خوب بلد است و با همان لیخن، حرفش را ادامه می‌دهد: مادرم سرکار می‌رفت و من هم مشغول شدم. هر کاری کردم؛ حسابداری، آرایشگری و... خلاصه‌کمک حال مادرم شدم. با وجود اجاره خانه و تحصیل بچه‌ها و... دستمان خالی بود اما به این می‌آزیدیم که زیر دست کتک‌های بابا نصف جان شویم. دوباره عیارتش را تکرار می‌کند: «برای من بابا برابر با نفرت است» و با این حرف دوباره بغض، راه نفسمان را می‌گیرد. حرف زدن سخت‌مان می‌شود با اینکه می‌دانیم رها حق دارد و مقصود اصلی همه این اتفاقات پدرش است. دلمان تنگ می‌شود و تراز این برود. می‌گوییم: «بگذار به حساب بیماری‌اش. حتی بدترین بابا هم همه زندگی یک دختر است» و ملازمانه‌تر حرف می‌زنیم: «رها جان! دل تو بزرگ‌تر از این حرف‌هاست. بیخوش تاگره‌کار مادرت باز شود». روسری‌اش را پیش می‌کشد. موهایش را مرتب می‌کند و می‌گوید: مادر رنج دیده است، زخم خورده است و عزیز دل است و از همه بالاتر رفیقم. در تمام طول صحبت اولین بار است که خیس چشم‌هایش را می‌بینیم. بغض دوباره راه نفسمان را می‌بندد. شنیدن از این همه رنج که روی دوش یک دختر قهرمان است و عاشق ورزش کردن و مجبور شده است همه علاقه‌اش را کنار بگذارد و محکومیت مادرش را بد بگذارد او بیست و میراف دو برادر کوچک‌تر از خودش باشد و خرج زندگی را در این شرایط سخت اقتصادی جفت و جور کند، دل‌نازکمان کرده است. بغض راه گلویمان را بسته است اما رها همچنان محکم مقابلمان نشسته است تا با اطمینان خاطر از فرازونشیب زندگی‌اش بگوید و اینکه هیچ وقت آرامش نداشته است اما ایمان دارد که دست خدا روی شانه‌هایش است و کمکتش می‌کند و می‌رود دنبال ادامه ماجرا: «زیر پوشش کمیته امداد امام خمینی هستیم و با کلی دوندگی و شرایط سخت یک آپارتمان شصت متری به ناممان افتاد. انگار خدا دنیا را به ما داده بود. نمی‌دانید چقدر ذوق زده و شاد بودیم و توی هجده سال زندگی اولین بار از ته دل خندیدیم. خرمان بیشتر شده بود. اما من قول داده بودم همه چیز را از نو بسازم تا اینکه مادرم بهار پارسال سکنه‌گرد؛ سکنه‌نمیزی، مادرم جوان است. سن و سالی ندارد و چهل سال برای سکنه‌کردن خیلی زود است. نیست؛ پیش از اینکه بخواند پاسختمان را بشنود. ادامه می‌دهد: خلاصه سروکارمان افتاد به بیمارستان و دارو درمان. از این دکتر به آن دکتر. یک سال دیگر گذشت و با زهم من خدا را شاگرد بودم که کنار خانواده‌ام هستم و سققی روی سرم است تا اینکه عید اقبال اتفاقی افتاد که واقعا مستأصل شدم. مادرم به خاطر بدهکاری به زندان افتاد. از آن روز دوباره ورق زندگی مان برگشت. پای برادر بزرگ‌ترم در تصادف شکست و دوباره ماجرای دکتر و درمان شروع شد و چند روز قبل دست برادر کوچک‌ترم آسیب دید. خلاصه درس و مسابقات و ورزش را کنار گذاشته و افتاده‌ام دنبال فراهم کردن بدهی مادرم ۲۰۰ میلیون است و جفت و جور کردن آن به این راحتی‌ها نیست».

## امیدم را از دست نمی‌دهم

رها کلی مدرک پیش رویمان می‌گذارد. از پرونده‌های بیماری مادرش تا دوندگی‌هایی که برای آزادی او کرده است، می‌گوید: یک ساعت بودن کنار مادر هم برای من و خانواده‌ام یک ساعت است. دوست ندارم مامان کنار مجرمان دیگر در حبس باشد. اما واقعا نمی‌دانم چکار باید بکنم. دوباره لیخن می‌زند. محکم و مطمئن و امیدوار و بلند می‌شود تا به‌کارش برسد. می‌گوید: ایمان دارم دست خدا مثل همیشه روی شانه‌هایم است و حتما حکمتی است که از بین این همه آدم، من را برای آزمایشت کردن انتخاب کرده است. دعا کنید مثل همیشه خدا دلمان را شاد کند.

مخاطبان محترمی که قصد مشارکت در اقدام خیرخواهانه آزادی این مادر نیازمند از زندان را دارند عدد ۴۴ را به سرشماره ۰۲۲۸۹۳۰۰۰ ارسال نمایند.

## مردم و خواص در منطق حکومتی امام علی (ع)



زین‌العابدین نوری

در نظام علوی، خواصی چنین را باید از اطراف نظام راند تا جا برای شایستگیان از مردم باز شود؛ چه همان گونه که امام دادگر می‌فرماید: «ستون دین و انبوهی مسلمانان و ساز و برگ در برابر دشمنان، عامه مردم هستند، پس، باید توجه تو به آنان بیشتر و میل تو به ایشان افزون‌تر باشد.» مردم‌اند که جنگ تحمیل شده راهم از راه تبدیل به «دفاع مقدس» حماسه می‌کنند و به پیروزی می‌رسانند. مردم‌اند که در سیل و زلزله، دست‌هاشان برای کمک تواناست. مردم‌اند که در عرصه سیاست با حضور فاخر خود، نظام سیاسی را به غنایی استغناور می‌رسانند. مردم‌اند که با حضور خود، غیبت خواص را هم به تأثیر می‌کنند. اما خواص را هرگز ظرفیتی چنین نیست که جای ملت را پر کنند...

ندارند که به انصاف درباره آنان قضاوت شود. اینان همه چیز را به اصرار از والی می‌طلبند و اگر عطایی یابند، کمتر از همه سیاسی می‌گویند و اگر به آنان ندهند، دیرتر از دیگران پوزش می‌پذیرند. در برابر سختی‌های روزگار، شکیبایی‌شان بس اندک است؛ «واقعیتهایی که همه ما هم به چشم می‌بینیم و در زندگی تجربه می‌کنیم. ویژه خواران فقط سر سفره خود را ویژه می‌دانند، اما به‌گناه نیاز نظام، میدان دار نیستند. اینجا انگار نوبت به مردم می‌رسد که پیش‌تر از سفره رانده می‌شوند به میدان خوانده.

عدالت را باید ساز و کار حکومت کرد. میانه روی را باید رسم الخط رفتاری قرار داد. مردم را، عموم مردم را باید قدر دانست و بر خواص مقدم شمرد. این منطق حکمرانی علوی است که در نامه به مالک اشتر چنین به تصریح در می‌آید: «باید که محبوب‌ترین کارها در نزد تو، کارهایی باشند که با میانه روی سازگارتر بود و با عدالت دم سازت و خشونتی رعیت را در پی داشته باشد، زیرا خشم توده‌های مردم، خشونتی نزدیکان را زیر پای سپرد و حال آنکه، خشم نزدیکان اگر توده‌های مردم از تو خشود باشند، ناچیز گردد.» این علاوه بر تأکید دینی برای احقاق حق مردمان و اعتلای جایگاهشان در نظام حکمرانی، راهبرد حفظ حاکمیت نیز هست.

یادداشت